

دست‌ها و کمر بندها از پیمان هوشمندزاده

نگاهی از پنجره



از مجله گردون سفرش گزارش گرفتیم. گزارشی درباره جوانان آن روزهای در مورد پول حرف زدن هم بی ادبی بود و هم حماقت. روش نگارش این بود که باید منتظر می ماندی تا صحبتش پیش بیايد. چند سالی منتظر ماندم ولی خوب پیش نیامد تا این که گردون بسته شد. هیچ وقت اصول کارم را عوض نکردم، البته هیچ وقت هم نتیجه ندادند ولی شدیداً بهشان معتقد بودم. حتی یکسالی را که در مجله ایران جوان کار می کردم روی همان اصول پافشاری می کردم ولی اصول سردبیر مجله چیز دیگری بود. فقط آرام گفته بودم «آدم بی ادبی هستی» همین و بعد از مجله انداختم بیرون، پولم را ندادند و هنوز فکر می کردم «گلی به جمال اصولم» یا مثلاً وقتی در گزارش روز بودم باز با همان اصول فقط آرام گفته بودم «...» چیز خوبی نگفته بودم و باز همان جریان قبل تکرار شده بود. حالا بعد از چند سالی پراکنده و چند سالی مداوم کار در مطبوعات، هر چند فهمیده ام که اصول احمقانه ام جواب نمی دهد ولی هنوز حرفم نشده ام و مهم تر از همه این که فهمیده ام که آدم پنهانی هستم ولی فقط چقدرش را نمی دانم. از چقدرش همین بس که هنوز نمی دانم (شروع) باید از فریم صفر باشد یا یک پیمان هوشمندزاده

معتقد بود حتی عمه هم نمی شوم. اواخر دوران سربازی تصمیم گرفتم با نوشتن داستان سعی خواهم عمه بمانم. هر این قضایا را از سرم کم کنم ولی بعد از مدتی فقط چند تنایی داستان داشتم که توهم نویسندگیم را بیشتر کرده بود. سال ۶۸ بود یا ۶۹ که اولین داستانم چاپ شد و از آن روز به بعد دیگر پاک خودم را نویسنده به حساب آوردم. وضعیت بدی بود.

یک خروار اطلاعات در مورد مسافركشی داشتم که هیچ کس هیچ وقت هیچ بهایی بهش نمی داد. تقریباً هیچ وقت ماشین را توی دست اندازی نیانداختم، شاید تنها راستنده بی توهم که حساب و کتاب تمام چاله چوله های تهران را داشت ولی خوب این جریان برای کسی جالب نبود. به بجایش برایم از ساختار می گفتند، از عمق می گفتند که آدم را بدبخت می کنده می گفتند: «هنوز درونی نشده» و متأسفانه معلوم نبود کسی می شود و چون مثلاً کلید را نخوانده بودم به قول لات‌ها سوسنم می کردند.

بعد جریان پیچیده تر شد. عکاسی اضافه شده بود و همش خرج می تراشید، از داستان پول در نمی آمد و بدتر از همه پشت هم جریمه می شدم. تا این که بالاخره

بعضی ها روی فریم شماره صفرشان هم عکاسی می کنند ولی بعضی ها از همان فریم اول شروع می کنند. هیچ وقت به صفر اطمینان نکردم ولی هیچ وقت هم نفهمیدم بالاخره (شروع) از کدام است. عکاسی برایم از سال ۷۲ شروع شد. قبل از آن آن قدر کنکور داده بودم که دیگر حالم از هر چه کنکور بود به هم می خورد. نمی دانم، شاید دیگر یک جور عادت شده بود. آن سال دانشگاه آزاد آن قدر دانشجو گرفت و گرفت و گرفت تا بالاخره قبول شدم. اگر یک راز این جا حساب کنیم صفرش مسافركشی بوده و اگر مسافركشی را یک بگیریم صفرش کارگری یک کارگاه جوراب بافی. حالا می شود همین طور عقب رفت و آخرش هم نفهمید کدام صفر می شود و کدام، یک ولی عقب تر از اسفند ۴۷ یا فروردین ۴۸ هم نمی شود رفت. هنوز نمی دانم متولد اول فروردینم یا چهارشنبه سوری ولی در نهایت این جا هم همان قضیه فریم صفر و یک هست هر چند که دیگر شورش را در آورده باشم.

از همان بچگی پدرم آرزو داشت پزشک شوم و من در همان بچگی تصمیم گرفتم کبابی باز کنم. بعدها چون بچه درس خوانی نبودم نظر پدرم عوض شد و



